

به نام خدا

کلیدهای تربیت کودکان و نوجوانان

پرورش فرزند با داستان‌های سازنده

درس‌هایی از زندگی واقعی که والدین می‌توانند
با فرزندان‌شان در میان بگذارند

پل اسمیت

مترجم: گیتا شیخ‌الاسلامی

www.saberinbooks.ir

سرشناسه	: اسمیت، پل، ۱۹۶۷ - م.
عنوان و نام پدیدآور	: پرورش فرزند با داستان‌های سازنده: درس‌هایی از زندگی واقعی که والدین می‌توانند با فرزندانشان در میان بگذارند/ پل اسمیت؛ مترجم گیتا شیخ‌الاسلامی؛ ویراستار محمدعلی معصومی.
مشخصات نشر	: تهران، صابرین، کتابهای دانه، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۳۳۰ ص: جدول.
فروست	: کلیدهای تربیت کودکان و نوجوانان.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۵-۳۱-۵
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
یادداشت	: عنوان اصلی: Parenting with a story: real-life lessons in character for parents and children to share, 2015
عنوان دیگر	: درس‌هایی از زندگی واقعی که والدین می‌توانند با فرزندانشان در میان بگذارند.
موضوع	: رفتار والدین ، Parenting
موضوع	: والدین و کودک، Parent and child
موضوع	: قصه‌گویی، Storytelling
شناسه افزوده	: شیخ‌الاسلامی، گیتا، ۱۳۴۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره	: HQ ۷۵۵/۸
رده‌بندی دیویی	: ۳۰۶/۸۷۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۳۱۴۳۴۹



کتابهای دانه

مؤسسه انتشارات صابرین ۸۹۶۸۹۰

پرورش فرزند با داستان‌های سازنده

پل اسمیت

مترجم	گیتا شیخ‌الاسلامی
ویراستار	محمدعلی معصومی
اجرای طرح جلد	نرگس محمدی
تعداد	۱۵۰۰
چاپ اول	۱۳۹۹
حروفچینی و صفحه‌آرایی	فاطمه بابایی
لیتوگرافی	باران
چاپ جلد	اکسیر
چاپ متن و صحافی	پژمان

۳۱-۵-۶۶۶۵-۶۲۲-۹۷۸: شابک

حقوق ناشر محفوظ است.

قیمت ۶۰۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۵	سخن ناشر
۷	مقدمه

بخش اول: تو کیستی

۱۸	بلندپروازی	فصل ۱
۳۱	آزاداندیشی	فصل ۲
۴۱	خلاقیت	فصل ۳
۴۸	کنجکاوی و یادگیری	فصل ۴
۶۳	شجاعت	فصل ۵
۷۹	صداقت	فصل ۶
۹۱	اتکابه نفس	فصل ۷
۱۰۴	اراده	فصل ۸
۱۱۷	سخت‌کوشی و تلاش در زندگی	فصل ۹
۱۳۱	اعتمادبه نفس	فصل ۱۰
۱۳۸	خودانضباطی: پول و خشنودی مؤخر	فصل ۱۱
۱۵۵	سلامتی	فصل ۱۲
۱۶۵	نگرش ذهنی مثبت	فصل ۱۳
۱۸۲	کنار آمدن با فقدان	فصل ۱۴

بخش دوم: چگونه با دیگران رفتار می‌کنید

۱۹۶	مهربانی	فصل ۱۵
۲۱۵	صبوری	فصل ۱۶
۲۲۶	انصاف و عدالت	فصل ۱۷
۲۳۵	تواضع	فصل ۱۸
۲۴۴	احترام به دیگران	فصل ۱۹
۲۶۱	دوستی	فصل ۲۰
۲۸۳	هوش اجتماعی	فصل ۲۱
۲۹۴	عذرخواهی و سپاسگزاری	فصل ۲۲
۳۰۷	قدردانی از زیبایی‌ها	فصل ۲۳
۳۱۳	شروع	فصل ۲۴
۳۲۴		دعوت
۳۲۶		پیوست

سخن ناشر

خواننده محترم، کتاب پیش روی شما یک جلد از **کلیدهای تربیت کودکان و نوجوانان** است.

کتاب‌های این مجموعه، با وجود ارتباط موضوعی، هریک از نظر مطلب مستقل‌اند. آمادگی برای زایمان، روش‌های مناسب و صحیح شیر دادن، تولد فرزند دوم، نقش پدر در تربیت کودک، پرورش کودک تیزهوش، آموختن به کودکان درباره خدا، سلامت جنسی در کودکان و نوجوانان، پرورش فرزندان امیدوار و موفق، کلیدهای رفتار با نوجوانان و نیز مطالب متنوع و جالب دیگری که به روش‌ها و مشکلات تربیتی کودکان و نوجوانان تا سنین بلوغ می‌پردازد، موضوع کتاب‌های این مجموعه را تشکیل می‌دهند.

روش نویسندگان این کتاب‌ها، آموزش شیوه‌های عملی به والدین است. در نتیجه، هر کتاب از فصل‌های متعددی تشکیل شده است که هر فصل به توضیح یک روش کلیدی می‌پردازد. **مجموعه کلیدهای تربیت کودکان و نوجوانان**، علاوه بر پشتوانه علمی و معتبر خود، از زبانی ساده برای توضیح مطالب و انتقال آن‌ها به خواننده استفاده کرده است که برای عموم مادران و پدران جوان قابل استفاده خواهد بود.

مؤسسه انتشارات صابرین

مقدمه

سرنوشت جهان کمتر با جنگ‌های شکست‌خورده یا پیروز شده و بیشتر با داستان‌های دوست‌داشتنی و باورکردنی مشخص می‌شود. - هُوارد گُدارد^۱

شاید یکی از خاطره‌برانگیزترین درس‌هایی که از بزرگ شدن گرفتم در زمان و مکانی کاملاً غیرمنتظره، روزی از ماه آوریل سال ۱۹۸۶ در رستورانی شلوغ، در «روز کارمند» اتفاق افتاد. هنوز نوجوان و دانشجوی سال اول دانشگاه بودم و به‌صورت پاره‌وقت در یک شرکت تولید مبلمان کار می‌کردم. پدرم مدیر اجرایی آنجا بود و کاری به‌عنوان کارمند بایگانی دفتر کارگزینی برای من دست‌وپا کرده بود. متوجه شدم که در این روز تمام رؤسا کارمندان دفتری و اداری خود را برای ناهار به یک رستوران می‌برند و این برای من به منزله یک ناهار مجانی بود.

برای سهولت کار، شرکت تمام صندلی‌های رستوران محل را برای حدود پنجاه مدیر و بیش از صد کارمند رزرو کرد. رستوران فقط دو نوع غذا برای این همه مهمان آماده کرده بود: ساندویچ و کیش لورن.^۲ خوب است بدانید که این رویداد کمی بعد از انتشار کتاب پرفروش مردان واقعی

1. استاد دانشگاه Howard Goddard

2. شامل گوشت، پنیر و اسفناج. quiche lorraine

کیش نمی‌خورند^۱ به قلم بروس فیراشتاين^۲، بود که نگاهی تمسخرآمیز به خصوصیات زنانه مردان امریکایی داشت.

پس همان‌طور که پیشخدمت خانم به نوبت سفارش می‌گرفت، تعجبی نداشت که همه آقایان ساندویچ و بیشتر خانم‌ها هم کیش سفارش دادند؛ تا اینکه نوبت به پدرم که نزدیک من نشسته بود رسید. او نگاهی به فهرست غذا انداخت و گفت، «هوم، من تا حالا کیش نخورده‌ام، خوب است برایم نصف ساندویچ کلاب و نصف کیش بیاورید. این طوری اگر کیش دوست نداشتم می‌توانم ساندویچ بخورم.»

در عرض چند ثانیه، تمسخر شروع شد. آقایانی که سر میز نشسته بودند مردانگی پدرم را به طوری غیرقابل تصور، زیر سؤال بردند. خجالت و دست‌پاچگی نمی‌تواند گویای احساس پسری باشد که در سنین نوجوانی شاهد تمسخر پدرش است. نیازی به گفتن نیست که وقتی نوبت سفارش غذای من رسید، فوراً ساندویچ را انتخاب کردم.

بعد از ۱۰، ۱۵ دقیقه که سربه‌سر پدرم گذاشتند و به نظر می‌آمد پدرم دیگر از این حرف‌ها خسته شده، پیشخدمت را صدا زد. با خودم فکر کردم «خدا را شکر، فقط این نفهم‌ها را آرام کن و بگذار ناهارمان را بخوریم.» پیشخدمت آمد و همان‌طور که انتظار می‌رفت پدرم گفت، «معذرت می‌خواهم، باید سفارشم را عوض کنم. من نصف کیش و نصف ساندویچ سفارش داده بودم.» فریاد پیروزی و بزن قدش سرتاسر میز را فراگرفت و آقایان پیروزی‌شان را جشن گرفتند. هدف آن‌ها از تمسخر، شکست اراده پدرم بود و ظاهراً به هدفشان رسیده بودند.

گرچه چیزی که کمی بعد اتفاق افتاد من و بقیه را شوکه کرد. پدرم ادامه داد، «نصف ساندویچ لعنتی را برگردان و برایم یک کیش کامل بیاور!» سکوت بهت‌آوری میز را فراگرفت و آن آقایان دهانشان از تعجب باز ماند.

1. Real men don't eat quiche

2. Bruce Feirstein

تا به امروز هنوز نفهمیده‌ام که پدرم کیش دوست دارد یا نه، ولی در آن روز خاص پدرم تمام آن را لقمه به لقمه و با لبخند خورد.

آن روز احترام و تحسین من نسبت به پدرم فوق‌العاده بالا رفت. او به تمام کسانی که مقابلش بودند، نشان داد آن قدر مرد هست که هر چیزی را دوست دارد بخورد و به آنچه که بقیه فکر می‌کنند اهمیتی ندهد. او به آن‌ها نشان داد از اینکه با عرف‌های معمول سنجیده شود خودداری می‌کند و به من، پسرش، معنای واقعی مرد بودن را نشان داد.

بعد از بیست‌وهشت سال، حالا من خودم دو پسر دارم. در مناسبت‌های گوناگون، زمانی که می‌دیدم آن‌ها با فشار همسالان خود روبه‌رو می‌شوند، این داستان را برایشان تعریف کرده‌ام. البته، هدف من نه تنها شجاعت دادن به آن‌ها برای ایستادگی در برابر فشار، بلکه ارائه راهی برای نشان دادن واکنشی موفق است.

اگر یک هم‌کلاسی، پسرمتیو^۱ را مسخره کند که خشتک شلوارش به اندازه کافی آویزان نیست، که متأسفانه این روزها خیلی مد شده، فقط او را تشویق می‌کنم، «کیش را بخور، پسر.» با یادآوری داستان، او از مثال پدرم پیروی می‌کند. به جای آنکه کاری را که به خاطرش او را مسخره می‌کنند انجام ندهد، آن را بیشتر انجام می‌دهد! او شلوارش را حتی بالاتر می‌کشد و می‌گوید، «ببینید، بهتر شد؟»

می‌توانید نگاه گیج آن آدم اذیت‌کن را تصور کنید که می‌گوید، «نه احمق، گفتم خشتک زیادی بالاست!» با تلاشی دیگر شلوارش را تا بالای کمرش بالا می‌کشد و سریع می‌گوید، «حالا چگونه؟» آنگاه می‌توانید ببینید که چگونه دشمنش عصبانی و تسلیم می‌شود.

البته به سه چیز دیگر این داستان باید توجه داشته باشید. یک، امیدوارم متوجه شوید که پند دادن به فرزندان، «در برابر فشار همسالان

بایست» یا «خودت باش» کمکی به عبور از این موقعیت نمی‌کند. حرف‌های تکراری موجز و مختصر که بسیار پرمعنا به نظر می‌آیند در زندگی واقعی به بچه‌ها کمکی نمی‌کنند، این جمله‌ها خیلی مبهم و انتزاعی هستند. «خودم باشم» یا «در برابر فشار همسالان بایستم» دقیقاً چه معنایی دارد؟ باید بگذارم بروم، دعوا راه بیندازم یا اینکه محلشان نگذارم؟ از طرف دیگر، اینکه دقیقاً به بچه‌ها بگوییم در هر موقعیتی چه کاری انجام دهند، نسخه‌پیچی زیادی است و به آن‌ها فرصت نمی‌دهد که خودشان فکر کنند، ولی داستانی شبیه به داستان بالا بدون آنکه به آن‌ها بگوییم چه کاری انجام دهند، به آن‌ها تصویری عینی می‌دهد که چه واکنشی داشته باشند. همان‌طور که هانا آرنه^۱ به دقت بررسی کرده، «داستان‌گویی، بدون آنکه باعث اشتباه در شرح و توضیح شود، منظور و نیت را می‌رساند.»

دوم، داستان کاری می‌کند که پندها و حرف‌های تکراری نمی‌کنند. قهرمان را در خلال داستان نشان می‌دهد که موفق می‌شود، موفقیتی که اگر هدایت قهرمان را دنبال کنند، می‌تواند به موفقیت آن‌ها تبدیل شود. تجربه من با بچه‌ها (خصوصاً نوجوانان) این است که آن‌ها نسبت به پند و اندرزی که پیرها (مثل شما!) می‌دهند طبیعتاً بی‌اعتماد هستند و نمی‌توانند باور داشته باشند که «ایستادن در برابر فشار همسالان» می‌تواند منجر به خوشحالی آن‌ها بشود؛ ولی بعد از شنیدن آن داستان، آن‌ها می‌توانند خودشان قضاوت کنند و مجبور نیستند که حرف شما را بپذیرند.

نکته آخر اینکه، توجه داشته باشید که داستان، لحظه غیرمنتظره شفافی را در زندگی هر فرد، در این مورد زندگی من، ارائه می‌کند. من فقط داشتم ناهار می‌خوردم. توقع یاد گرفتن چیزی، خصوصاً چیزی به

1. Hannah Arendt

این مهمی را در سفر به مردانگی نداشتم. حدود ۳۰ سال بعد، پس از گذراندن بیشتر زندگی شغلی‌ام به‌عنوان محقق مصرف‌کننده و ۵ سال اخیر، به‌عنوان نویسنده، انجام صدها مصاحبه و ثبت بیش از ۱۵۰۰ داستان شخصی، به این نتیجه رسیده‌ام: برای بیشتر مردم، این لحظات غیرمنتظره شفاف، نماد بیشترین تجربیات معنادار، خردمندانه و به‌یادماندنی است که طولانی‌ترین تأثیر را بر زندگی آن‌ها دارد. وقتی چنین لحظه‌ای را با کسی که دوستش دارید به اشتراک می‌گذارید، می‌تواند یکی از تأثیرگذارترین لحظات او هم بشود.

هدف این کتاب

بسیاری از والدین همچون من ناامیدانه می‌خواهند در طول زندگی خود، تدابیرشان را به فرزندانشان منتقل کنند و در نتیجه آن‌ها را از ارتکاب دردناک و وقت‌گیر اشتباهات احتمالی زندگی معاف کنند.

همان‌طور که بر حسب تجربه آموختیم، یک داستان شخصی بی‌نظیر - شاید یکی از آن لحظات غیرمنتظره آگاه‌کننده - اغلب بهترین راه انتقال خرد است؛ گرچه، مشکل اینجاست که هیچ‌یک از ما آن قدر دامنه تجربه زندگی نداریم تا خودمان به اندازه کافی داستان‌هایی بی‌نظیر از زندگی داشته باشیم. بنابراین به دادن رهنمودها یا حرف‌های تکراری بی‌تأثیر که در بالا اشاره شد، متوسل می‌شویم. این معضل باعث نگارش این کتاب شد.

آیا فوق‌العاده نیست که مجموعه تجربیات زندگی نه تنها خودمان، بلکه افراد بسیاری از سراسر جهان را داشته باشیم تا هرگاه دنبال داستان مناسبی می‌گردیم که می‌خواهیم همان لحظه آموزش دهیم از آن استفاده کنیم؟ فکر می‌کنم معرکه باشد. این کتابی است که وقتی پدر شدم دلم می‌خواست داشته باشم و این ثمره تلاشم در خلق این کتاب است.

بنابراین، هدف این کتاب ارائه مجموعه کاملی از داستان‌های جالب و ضروری همه مردم جهان و از هر طبقه اجتماعی به والدین، پدربزرگ‌ها،

مادربزرگ‌ها، عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموها، آموزگاران، مشاوران، روحانیون و بقیه افراد مهم زندگی جوانان است تا به این طریق به آن‌ها در آموزش مهم‌ترین درس‌های زندگی به نسل بعدی بشریت کمک کند. مهم نیست که فرزندان ۵ ساله است یا ۱۵ ساله یا حتی ۵۰ ساله، برای درس گرفتن از یک داستان خوب هیچ‌وقت دیر نیست.

این داستان‌ها از کجا آمده‌اند

برای یافتن این داستان‌ها، یک سال تمام با ۱۰۰ نفر از مردم سراسر جهان، از طبقات اجتماعی مختلف، مصاحبه کردم. داستان‌هایی که ثبت کرده‌ام از استرالیا، بلژیک، انگلیس، فرانسه، آلمان، هند، ایتالیا، ژاپن، مکزیک، فیلیپین، لهستان، روسیه، اسکاتلند، سنگاپور، سوئیس، تانزانیا، ونزوئلا و ۱۸ ایالت آمریکا به علاوه محدوده پایتخت است. از پیر گرفته تا جوان، فقیر و غنی، شنوا و ناشنوا، با مذاهب مختلف و مشاغل عجیب و گوناگون (شامل ناخدای ناو جنگی، آموزگاران، نویسندگان، دانشمندان، کم‌دین‌ها، بانکداران، پرستاران، مدیران اجرایی و کارشناس آمار)، همچنین با افرادی با پیشینه‌های قومی مختلف که آن‌قدر زیادند که نمی‌توان همه را فهرست کرد.

مهم‌تر از همه، من در مصاحبه‌هایم از کسی پند و اندرز نخواستم. تجربه به من نشان داده که وقتی از مردم پند و اندرز می‌خواهید، حرف‌های تکراری و کلیشه‌ای و معمولی‌ای می‌شنوید که در بالا متذکر شدم. در عوض، از آن‌ها سؤالاتی کردم که باعث می‌شد خاطراتی از اتفاقات ملموس زندگی‌شان را که درس‌های ارزشمندی به آن‌ها داده بود - لحظات درک ناگهانی - از زیر زبان‌شان بیرون بکشم. سؤالاتی از قبیل: درباره زمانی از زندگی‌تان بگویید که درسی مهم و کاملاً غیرمنتظره گرفتید. چه داستان‌هایی در کودکی شنیده‌اید که درس ارزشمندی به شما داده و هنوز هم به یاد می‌آورید؟ بزرگ‌ترین اشتباه زندگی شما چه بود و چرا؟

بیشتر مصاحبه‌ها حول ۵ تا ۱۰ داستان منحصربه‌فرد پیش می‌رفت. شاید از ۸۰۰ داستان، من ۱۰۱ داستان از ضروری‌ترین آن‌ها را انتخاب کردم تا در این کتاب بگنجانم. سپس داستان‌ها را براساس خصوصیت بارز شخصیتی که مورد خطاب قرار می‌گیرد، طبقه‌بندی کردم که حاصل آن ۲۳ خصوصیت است که در فصول اصلی کتاب آمده است. بازبینی تلاش‌های برجسته تاریخی در توصیف خصوصیت‌های بارز شخصیتی به من اطمینان داد که در مسیر درستی گام نهاده‌ام. اندیشمندان بزرگی همچون ارسطو^۱، شارلمانی^۲، توماس آکوینس^۳، بن فرانکلین^۴ پشتیبان بسیاری از این خصوصیات بودند و خصوصیات مشابهی را می‌توان در آموزه‌های بیشتر فلسفه‌ها و مذاهب اصلی جهان پیدا کرد.

حتی در دنیای امروزی هم اهمیت چنین خصوصیاتی دوباره در حال کشف شدن است. پل تاف^۵، در کتاب بدیع‌اش چگونه فرزندان موفق می‌شوند: اراده، کنجکاوی و نیروی پنهان شخصیت^۶، توضیح می‌دهد که تعداد روزافزونی از اقتصاددان‌ها، مربیان، روان‌شناسان و عصب‌شناسان به اهمیت این خصوصیات باور پیدا می‌کنند. او می‌گوید: فقط وارد کردن اطلاعات به مغز کودکانمان مهم نیست، چیزی که اهمیت دارد آن است که «آیا ما قادریم کمک کنیم تا دسته‌ای از ویژگی‌های بسیار متفاوت، شامل پشتکار، خویشتن‌داری، کنجکاوی، وجدان، اراده و اعتمادبه‌نفس را پرورش دهیم؟ اقتصاددان‌ها این ویژگی‌ها را مهارت‌های غیرشناختی می‌دانند، روان‌شناسان آن‌ها را خصوصیات شخصیتی می‌نامند و بقیه ما اغلب به آن‌ها به‌عنوان خصلت نگاه می‌کنیم.»

1. Aristotle

2. Charlemagne پادشاه رومی

3. Thomas Aquinas فیلسوف و کشیش ایتالیایی

4. Ben Franklin (Benjamin) یکی از بنیان‌گذاران ایالات متحده آمریکا

5. Paul Tough

6. How children succeed: Grit, Curiosity, and hidden Power of character

مهم‌تر از همه، من مطمئنم که شمای خواننده، همان‌طور که به فهرست مضامین کتاب نگاهی می‌اندازید، به این نتیجه خواهید رسید که اگر فرزندان‌تان را بر پایه استوار این خصوصیات شخصیتی روانه جامعه کنید آن‌ها برای موفقیت در زندگی و شغل کاملاً آماده‌اند، با خود و اطرافیانشان شادند و عضو سازنده و دلسوز جامعه خواهند بود و جزو افرادی می‌شوند که به آن‌ها افتخار خواهید کرد و دیگران هم می‌خواهند آن‌ها را سرمشق خود قرار دهند. خلاصه اینکه، از طریق فرزندان‌تان جهان را جای بهتری خواهید کرد و وظیفه شما به‌عنوان والد آبرومندانه و عالی انجام خواهد شد.

چگونه از این کتاب استفاده کنید

نخست به این نکته توجه کنید که من کلمه «استفاده کردن» را به کار بردم و نه کلمه «خواندن» را. به این دلیل که اگر فقط کتاب را بخوانید، بیشتر ارزش آن از بین می‌رود. باید با اشتراک گذاشتن داستان‌ها، گفت‌وگو درباره آن‌ها و شاید بحث درباره داستان‌های مشابه خود، از این کتاب بهره ببرید.

دوم آنکه این کتاب نوشته شده تا شما، یعنی فرد بالغ، آن را بخواند. شما مسئول انتخاب داستان و چگونگی ارائه آن به فرزندان هستید. شاید داستان‌هایی متفاوت و شاید هم داستان‌های یکسانی را انتخاب کنید تا با کودک ۵ ساله یا نوجوان ۱۵ ساله در میان بگذارید ولی به احتمال زیاد این داستان‌ها را به طرز متفاوتی بیان خواهید کرد. شما کلماتی ساده‌تر و جملاتی کوتاه‌تر را برای کوچک‌ترها به کار می‌برید. برای فرزندان بزرگ‌تر یا بزرگ‌ترها می‌توانید داستان‌ها را همان‌گونه که نوشته‌ام در میان بگذارید، یا می‌توانید کتاب را در اختیارشان بگذارید تا خودشان آن داستان به‌خصوص را بخوانند. به‌خاطر داشته باشید که چون داستانی درباره یک پسر بچه هفت ساله یا مردی ۴۵ ساله است، بدان معنا نیست که

برای دختر ۱۲ ساله‌تان مناسب نیست. بیشتر درس‌های این کتاب کاملاً مناسب برای تمام سنین و اغلب فرهنگ‌ها است. در فصل آخر، «شروع»، با چگونگی بیان داستان آشنا می‌شوید.

چندین انتخاب برای به‌کارگیری این کتاب وجود دارد. اول، مثل بقیه کتاب‌ها از اول تا آخر آن را بخوانید یا براساس عناوینی که دوست دارید، آن را بخوانید. به‌هرصورت شما می‌توانید این داستان‌ها را تا زمانی که به آن‌ها نیاز دارید در مغزتان ثبت کنید. شما می‌توانید هر وقت که با بچه‌ها بودید، یا در ساعاتی معین از روز مثل قصه شب برایشان تعریف کنید.

شما همچنین می‌توانید داستان را در فرصت‌های مناسب به کار ببرید. وقتی فرزندتان مشکل انضباط فردی یا قلدری‌بازی یا خودخواهی دارد، به فصل مناسب رجوع کنید و داستان‌های آن را بخوانید. فهرست جزء به جزء داستان‌ها در پیوست آمده است تا به شما در پیدا کردن داستان مناسب کمک کند.

مهم‌تر از خواندن داستان‌ها، چگونه در میان گذاشتن آن‌هاست. هر داستان را کلام نهایی موضوع موردنظر قرار ندهید، بلکه شروع آن قلمداد کنید. بعد از هر بازگویی داستان، با فرزندتان گفت‌وگو کنید. بیشترین دانش را شما از طریق گفت‌وگو می‌آموزید، نه خواندن داستان. در مورد اتفاقات داستان و رفتار مناسب یا نامناسبی که افراد در داستان از خود نشان دادند صحبت کنید. آیا اگر شما در آن موقعیت بودید همان کار را می‌کردید یا کاری کاملاً متفاوت انجام می‌دادید؟ به‌خاطر داشته باشید که این داستان‌ها تجاربی در زندگی انسان‌های عادی‌اند که با مهم‌ترین نقاط عطف زندگی‌شان روبه‌رو شده‌اند. شما و فرزندتان می‌توانید با دنبال کردن مسیر آدم‌های داستان خرد و دانش را از این نقاط عطف بیرون بکشید، یا شاید کاملاً خلاف آن را توصیه کنید. این کار برعهده شماست. مهم‌تر از همه با روش‌های تبادل نظر (یا از طریق بحث و گفت‌وگو با شما)، فرزندتان می‌تواند خرد و دانش درون داستان را در زندگی‌اش

به کار ببندد. شما می‌توانید پرسش‌های مورد مباحثه پیشنهادی را به‌طور رایگان از سایت www.leadwithastory.com/resources دانلود کنید، آن‌ها را به کار ببندید و با این کار از کتاب بهره بیشتری ببرید.
پس شروع می‌کنیم.

بخش اول



تو کیستی

بلند پروازی



برای بسیاری از ما خطر بزرگ آن نیست که هدفمان آن قدر بلند باشد که به آن نرسیم، بلکه چنان کوتاه باشد که به آن برسیم.

- میکل آنژ^۱

از دهه ۱۹۶۰ تا کنون، پسران و دختران جوان بی شماری که قهرمانان خود را در سریال سفر به فضا^۲ یا فیلم جنگ ستارگان^۳ می دیدند، در رؤیای فضانورد شدن و چرخیدن به دور مدار زمین در وضعیت بی وزنی فضا یا کشف دنیاهاى غریب جدید بودند.

باب وُولى^۴ یکی از آن افراد بود.

او که خود را فرزند عصر فضا توصیف می کند، در سال ۱۹۵۳ میلادی در لیتل فالز^۵، نیویورک، به دنیا آمد. یکی از خاطرات بچگی اش هنگامی که ۴ ساله بود گردش اولین ماهواره ساخت دست بشر، اسپوتنیک^۶ روسی، در مدار زمین بود. او شیفته این ایده شده بود که بشر بتواند چیزی بسازد که فقط در عرض ۹۰ دقیقه دور سیاره زمین بچرخد.

او بیستم فوریه ۱۹۶۲ (روز تولد نه سالگی اش) را به یاد می آورد که

1. Michelangelo

2. Star trek

3. Star war

4. Bob woolley

5. Little Falls

6. Sputnik

گزارش تلویزیونی جان گلن^۱، اولین امریکایی را نشان می‌داد که با مرکوری - اطلس^۲ در مدار زمین حرکت می‌کرد. عکس امضا شده‌ای که از آقای گلن در سی‌امین سالگرد آن گردش در مدار زمین دریافت کرد یکی از بارزترین یادگاری‌های او تا این زمان است.

پس بذراشتیاق به فضانورد شدن از کودکی در او پرورش یافت. بیشتر کودکان رؤیای فضانورد شدن را خیلی قبل از سن دبیرستان و دانشگاه رها می‌کنند، ولی برای باب این‌گونه نبود. وقتی زمان آن رسید که برای اولین بار تصمیم شغلی خود را بگیرد، مسیرهای شغلی را که نخستین فضانوردان مانند جان گلن دنبال کرده بودند، مطالعه کرد. الگوی مشخصی وجود داشت. تقریباً همه آن‌ها خلبان جت‌های جنگی ارتش بودند. پس همین‌گونه شروع کرد.

او در دانشگاه مری‌لند^۳ نجوم، فیزیک و زمین‌شناسی خواند. در سال ۱۹۸۱ به نیروی دریایی ایالات متحده امریکا پیوست و به‌عنوان خلبان جت اف - ۱۴ ماوراءصوت که در فیلم اسلحه برتر^۴ بسیار محبوب بود منصوب شد. شنیدن توصیفات باب از وحشت پرواز با چنین ماشین قدرتمندی به‌خودی‌خود یک ماجراجویی است: از روی ناو هواپیمابر مثل تیرکمان در عرض ۲/۵ ثانیه به سرعت ۲۴۰ کیلومتر بر ساعت رسیدن، پرواز با سرعت دو برابر سرعت صوت (بیش از ۲۴۰۰ کیلومتر بر ساعت)، شکستن دیوار صوتی برای اولین بار؛ انجام چرخش‌های ۳۶۰ درجه در ارتفاع ۲۵۰۰۰ پایی (۷۶۰۰ متری) از سطح زمین؛ فرود روی سکوی ناو که فقط ۳۰۰ متر طول دارد و تا چند ثانیه قبل از فرود به‌اندازه یک تمبر پستی است؛ سپس انداختن قلاب فرود و توقف کامل در عرض دو ثانیه.

1. John Glenn

2. Mercury - Atlas 6

3. Maryland

4. Top Gun

مسلماً نقشهٔ باب شروع خوبی داشت ولی همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، برای فضانورد شدن رقابت بسیار فشرده است. در طول ۵۰ سال سفر فضایی با سرنشین، کمتر از ۳۵۰ امریکایی در برنامهٔ فضانوردی ناسا پذیرفته شدند. یکی از معیارهای انتخاب ناسا برای فضانوردان، مدت پرواز به‌عنوان خلبان ارتش یا خلبان خصوصی بود. در آن زمان، داوطلبان برای آنکه واجد شرایط باشند، لازم بود حداقل ۱۵۰۰ ساعت پرواز می‌داشتند. با اینکه باب ۱۱ سال در نیروی دریایی خدمت کرده بود، ولی تغییرات شغلی و موارد پزشکی مانع پرواز در اکثر این اوقات بود. در نتیجه، زمانی که او نیروی دریایی را ترک کرد، کمبود ساعت پرواز داشت. او نیروی دریایی را ترک گفت، درحالی‌که می‌دانست هرگز نمی‌تواند فضانورد شود.

عشق به فضا در باب باقی ماند، و این عشق او را به مصاف با دو ماجرای دیگر زندگی برد که در ۹ سالگی هرگز تصورش را هم نمی‌کرد. اولاً، با آموزش‌های ستاره‌شناسی و تجربیات نیروی دریایی، باب پیشینهٔ بی‌نظیری برای کار در پایگاه فضایی در مرکز فضا و موشک ایالات متحده^۱ در هانتزویل، آلاباما^۲ داشت. آنجا بود که او برنامهٔ چالشی هوانوردی را، که جوانان مشتاق خلبانی در نیروی دریایی تجربه می‌کردند، مدیریت کرد. این آموزش‌ها شامل شبیه‌سازی پرواز، تمرین زنده ماندن در آب یا خشکی و تعلیمات زمینی بود. او الهام‌بخش فضانوردان آینده بود و به این کار علاقهٔ فراوان داشت.

سپس، او شرکت توریستی خودش به نام ماجراهای ستاره‌شناسی^۳ را راه‌اندازی کرد. او برنامه‌های یک تا هفت‌روزهٔ تعطیلاتی را در ۵۶

1. Space Camp at the U.S Space and Rocket Center

2. Huntsville, Alabama

3. Astronomical adventures

کیلومتری جنوب شرقی فلگ استف، آریزونا^۱، زیر آسمان کاملاً تاریک و زیبای آنجا ترتیب داد. خودتان را در میان ۹۰ هزار جریب گاوداری، کیلومترها دور از نزدیک‌ترین چراغ برق خیابان تصور کنید. در روز، او مهمانانش را به گردش ژرف دره بزرگ^۲، گودال شهاب سنگ^۳، شکل‌گیری صخره سرخ^۴ در سِدونا^۵ می‌برد. هنگام گشت، او شکل‌گیری علمی و زمین‌شناختی هر سازه شگفت‌آور را شرح می‌داد و هنگام شب، مهمانانش را با گشت فردی آسمان شب با تلسکوپ‌های بزرگی که باب به همین منظور ساخته بود، مسحور می‌کرد و آموزش می‌داد. تلسکوپی را تصور کنید که ۹۰ سانتی‌متر قطر و ۵ متر و نیم طول داشته باشد و نردبانی در کنار آن قرار دارد تا بتوانید به چشمی آن برسید. همه چشم‌اندازهای بهت‌آور با توصیفات علمی بسیار همراه بود.

امروز، با ورود به چیزی که اکثرمان سال‌های بازنشستگی می‌دانیم، باب در فینیکس^۶، محل زندگی‌اش، دبیر ریاضی و علوم است، و دانش و علائقش را با دانش‌آموزان در میان می‌گذارد و الهام‌بخش نسل جدید است.

اگر منتظر یک پایان هالیوودی زیبا هستید که ده‌ها سال بعد بالأخره باب فضانورد می‌شود، منتظر نمانید. چنین اتفاقی نمی‌افتد. به‌ندرت زندگی به این روال است. نه، باب هرگز فرصت فضانورد شدن را به دست نیاورد؛ ولی نکته اینجاست، به زندگی شگفت‌انگیز او پس از این رؤیا نگاه کنید. او در نیروی دریایی جت‌های ماوراءصوت را به پرواز درآورد، در پایگاه فضایی ایالات متحده آموزش هوانوردی داد، اکتشافات شخصی خود روی ستارگان را در دانشکده علوم استرونومیکال آدونچرز^۷

1. Flagstaff, Arizona

2. Grand Canyon

3. Meteor Crater

4. Red Rock Formation

5. Sedona

6. Phoenix

7. Astronomical Adventures

هدایت کرد و دل‌بستگی و دانش او در ستاره‌شناسی، ریاضیات و علوم، الهام‌بخش صدها دانشجو بود و از هر لحظه آن لذت می‌برد. وقتی از باب خواسته شد که درباره راهی که در پیش گرفته و کسی که شده فکر کند، او لبخند می‌زند و اظهار می‌کند، «چه چیزی را دوست نداشته باشم؟ من انسان بالغی هستم که بر مبنای رؤیاهای کودکی‌ام پرورش یافته‌ام.»

در نگاهی دیگر، تصور کنید، باب بر اهداف والا تمرکز نمی‌کرد. آن وقت او هرگز فرصت کارهای خارق‌العاده‌ای را که انجام داده است، به دست نمی‌آورد. زندگی اغلب این ویژگی را دارد که مانع اهدافی می‌شود که برای خودتان قرار داده‌اید. پس اهدافتان را بسیار والا قرار دهید تا هر جا فرود آمدید ناامید نشوید.

حال ببینیم اگر اهداف والا نداشته باشیم چه اتفاقی می‌افتد. ساده است و متأسفانه بسیار عادی‌تر از چیزی است که ممکن است تصور کنید.

کلی السون^۱ دانش‌آموز سال آخر دبیرستان کانوی ایالت آرکانزاس^۲ بود و موقعش شده بود کاری کند که بیشتر دانش‌آموزان سال آخر می‌کنند: درخواست پذیرش دانشگاه. او تمام امتحانات ورودی لازم برای دانشگاه‌ها را داد: آزمون مقدماتی استعداد تحصیلی^۳، آزمون استعداد تحصیلی^۴، آزمون ورودی دانشگاه‌های امریکا^۵. همه آزمون‌ها را هم خیلی خوب داد. درحقیقت آن قدر امتحانات را خوب داد که به او لقب فینالیست ملی شایسته دادند. نمراتش او را در میان تمام دانش‌آموزان سال آخر سراسر کشور در نیمه بالای یک درصد ورود قطعی به دانشگاه قرار داد. احتمالاً او می‌توانست وارد هر دانشگاهی که بخواهد بشود و به

-
1. Kelly Olson
 2. Conway Arkansas
 3. Primarily Scholastic aptitude test ((PSAT)
 4. Scholastic aptitude test (SAT)
 5. American college testing (ACT)

احتمال زیاد بورسیه هم می شد، اما او در آن زمان کاملاً متوجه این مسئله نشد و از آنجا که خانواده اش ثروتمند نبودند، او نمی خواست بدهی دانشگاه های برتر را بر والدینش تحمیل کند. پس وقتی زمان ارائه درخواست دانشگاه شد، فقط برای یک دانشگاه، کالج هندریکس^۱، همان کالج شهر زادگاهش که پدرش در مقام استاد در آن تدریس می کرد، درخواست داد.

هندریکس دانش سرای عالی علوم انسانی خصوصی بود که فارغ التحصیلان برتر دبیرستان ها را از ایالات مجاور به خود جذب می کرد و از آنجا که پدرش در آنجا کار می کرد، او بدون پرداخت شهریه پذیرفته می شد. با هر معیاری حساب می کردید، انتخابی عالی بود و همیشه این گونه انتظار می رفت که او به آنجا برود، پس چرا برای جای دیگری درخواست بنویسد؟ حتی پس از اتمام موفقیت آمیز دانشکده تحصیلات تکمیلی ویلیام اند مری^۲ در ویرجینیا^۳ و سال ها کار، او اطمینان داشت که تحصیل در دانش سرای عالی هندریکس عالی بود و به او فرصت داد تا با همسالانش رقابت کند؛ ولی وقتی ۳۰ سال بعد از او درباره بزرگترین افسوس های زندگی اش سؤال شد، اولین حسرت او درخواست ندادن برای دیگر دانشگاه ها بود.

توجه داشته باشید که او نگفت نرفتن به دانشگاهی دیگر. او لفظ درخواست ندادن را به کار برد. دلیلش این بود، او به شما خواهد گفت:

«منظورم را اشتباه متوجه نشوید. من تجربه ام در کالج هندریکس را خیلی دوست داشتم ولی همیشه دلم می خواست بدانم اگر مثلاً برای دانشگاه های برتر درخواست می دادم زندگی ام چگونه می بود. چرا لااقل درخواست ندادم؟ شاید پیشنهاد بورسیه به من داده می شد و در نتیجه

1. Hendrix College

2. William & Mary

3. Virginia

تصمیم آگاهانه‌تری می‌گرفتم.»

شاید کلی در آخر کار هم همان دانش‌سرای عالی هندریکس را انتخاب می‌کرد ولی اگر او اهداف والاتر و وسیع‌تری را در روند درخواست دانشگاهی‌اش گذاشته بود، بعد از ۳۰ سال از این شک رنج نمی‌برد.

البته، تشخیص اهدافی که با ارزش تلقی می‌شوند در طول زمان و در بین فرهنگ‌ها متفاوت است. برای مثال، در قاره آسیا، داشتن اهداف والا و نرسیدن به آن‌ها ممکن است چیزی نباشد که بیشتر والدین برای فرزندشان می‌خواهند. درحقیقت، یک مثل قدیمی چنین می‌گوید، «بهبتره کله سگ باشی تا دم شیر.» بگذارید ببینیم این ارزش چگونه ممکن است در زندگی یک نفر نقش بازی کند.

جونچی اندو^۱ در شهر سائیتاما^۲، ژاپن، حدود ۳۲ کیلومتری شمال توکیو بزرگ شد. مانند هر دانش‌آموز دیگری، وقتی وارد پایه اول دبیرستان اوهارا^۳ شد، تشویق شد تا به یکی از باشگاه‌های فوق‌برنامه داخل دبیرستان بپیوندد. جونچی در دبستان عاشق بیسبال بود، پس در همان رشته ثبت‌نام کرد. لازم است بدانیم که در ژاپن، بیسبال محبوب‌ترین ورزش در میان پسران هم‌سن و سال او بود. در نتیجه بهترین ورزشکارهای مدرسه شیفته آن می‌شدند. خبر خوب آن بود که به ۳۰ پسر اجازه داده شد به تیم بپیوندند و جونچی هم یکی از آن‌ها بود؛ ولی از آنجا که فقط ۹ نفر می‌توانند در آن واحد بازی کنند، کسب جایگاه در میان شروع‌کنندگان سخت بود. چیز دیگری که جونچی متوجه شد این بود که بازیکنان سال اولی باید بعد از تمرین، توپ‌ها و وسایل بازیکنان سال بالایی را جمع کنند - که به نوعی مراسم معارفه بود.

1. Junichi Endo

2. Saitama

3. O'hara

در میانه فصل اول، جونیچی زمان زیادی را برای تمرین دویدن و جمع‌آوری وسایل دیگر بازیکنان صرف کرده بود، ولی بازی واقعی را تجربه نکرده بود. این افتخار نصیب پسرانی می‌شد که از نظر جثه بزرگ‌تر بودند و می‌توانستند به توپ ضربه بزنند و آن را دورتر پرتاب کنند. این مسئله جونیچی را مردد کرد. او عاشق بیسبال بود، ولی اشتیاقی به دو سال دیگر نیمکت‌نشینی نداشت. او همچنین کاملاً متوجه بود که در ژاپن شرم‌آور است که کسی تصمیم به کاری بگیرد و به یک‌باره در میانه راه آن را رها کند. او با مربی و یکی از معلمانش در این باره صحبت مفصلی کرد. هر دوی آنها او را تشویق کردند در تیم باقی بماند. علی‌رغم آن مشاوره، جونیچی تصمیم گرفت تیم بیسبال را ترک کند و به تیم تنیس بپیوندد.

چون تنیس به اندازه بیسبال محبوب نبود، فقط ۱۰ بازیکن داشت و آن‌طور که جونیچی توضیح می‌دهد، «عملکرد نسبتاً ضعیفی نسبت به تیم بیسبال داشت.» از آنجا که تنیس بیشتر به مهارت و فن نیاز دارد تا به قدرت، برای او مناسب‌تر بود و مهارتش خیلی سریع رشد کرد و سال دوم حتی به عنوان کاپیتان تیم انتخاب شد. در آن موقعیت، او می‌توانست بر برنامه تمرین و جدول دور مسابقات تأثیر بگذارد. او در برنامه تمرین تغییراتی به وجود آورد تا تیم را قوی‌تر کند و چندین دور مسابقه تمرینی به آن اضافه کرد.

در سال سوم، تیم او تا دور نهایی مسابقات شهر پیش رفت و جایگاه دوم را کسب کرد. این بدان معنا بود که برای اولین بار در تاریخ مدرسه، تیم تنیس در دور مسابقات ناحیه‌ای مقامی کسب کرده بود. در آن سال، تیم بیسبال، در مسابقات شهرستان «در همان دور اول باخت».

حضور در تیم تنیس برای جونیچی، بهترین تجربه رهبری بود که در آن برهه از زندگی اش داشت و اگر در تیم بیسبال مانده بود، قریب به یقین چنین تجربه‌ای را نمی‌داشت. این درس رهبری یکی از مهارت‌هایی بود

که از دهه‌ها پیش با جونیچی ماند و باعث موفقیت‌های دیگرش شد. در سال ۲۰۰۵، او جوان‌ترین معاون ارشد در تاریخ شرکت ماشین‌سازی نیسان^۱ شد. او اکنون رئیس و مدیرعامل شرکت «انام‌کی‌وی»^۲، کسب‌وکاری مشترک بین نیسان و میتسوبیشی^۳، دو کارخانه بزرگ و معتبر ژاپنی، است. این‌گونه شد که وقت گذاشتن در تیم تنیس در سال اول دبیرستان به‌عنوان کله سگ به جونیچی کمک کرد تا مدیرعامل شیر شود.

استفاده خلاقانه از این نگرش حتی فرزندان کوچک‌تر را هم درگیر می‌کند. یکی از محبوب‌ترین فعالیت‌های پسر بنجامین^۴ که آن زمان ۷ سال داشت و شیربچه پیشاهنگی بود دربی پاین‌وود^۵ بود. پیش از مسابقه، هر پیشاهنگ باید با کمک یکی از والدینش، با یک تکه چوب حدود ۱۷ سانتی‌متری ماشین مسابقه بسازد. در این ماشین می‌بایستی چندین مشخصه طراحی رعایت می‌شد، از جمله حداکثر وزن و پهناى چرخ‌ها. در روز مسابقه، مسئولان برگزاری هر ماشین را بالای مسیر شیب‌داری که حدود ۱۳ متر طول دارد می‌گذارند. وقتی ماشین‌ها رها می‌شوند، فقط با جاذبه زمین در مسیر حرکت می‌کنند. زمان سنج‌های الکترونیکی زمان هر ماشین را ثبت می‌کنند، و اولین ماشینی که به انتهای سراسیمی برسد برنده است. در رسته پیشاهنگی بن، هر ساله ۶۰ پیشاهنگ با هم رقابت می‌کنند و برای دو نشان اصلی پیروزی با هم مسابقه می‌دهند: سریع‌ترین و بهترین ماشین شرکت‌کننده. نشان پیروزی سریع‌ترین ماشین به ماشینی می‌رسد که بهترین زمان را ثبت کند و جایزه‌ای است که همه مشتاق به‌دست آوردنش هستند. در هر رده سنی پیشاهنگی نشان پیروزی کوچک‌تری به سریع‌ترین ماشین داده می‌شود. بهترین ماشین نمایش نامی رسمی است

1. Nissan Motors

2. NMKV

3. Mitsubishi

4. Benjamin

5. Pinewood Derby

که به طور کلی پسرها به «باحال‌ترین ماشین» اطلاق می‌کنند. اگر تابه‌حال مسابقهٔ دربی پایین‌وود را ندیده‌اید، باید حتماً آن را ببینید. پسرها (به همراه پدرها) هفته‌ها وقت صرف ساخت کاملاً استادانهٔ ماشین می‌کنند که شامل استفادهٔ خلاقانه از رنگ، ظریف‌کاری و هر کار هنرمندانه‌ای که فکرش را بکنید می‌شود. این نمایش شبیه یک نمایشگاه ماشین، در دیترویت مینیاتوری است. قبل از مسابقه، همهٔ ماشین‌ها روی میز به نمایش گذاشته می‌شوند و همهٔ پیشاهنگ‌ها به باحال‌ترین ماشین رأی می‌دهند. در پایان مسابقه، بعد از اعلام سریع‌ترین ماشین، نام باحال‌ترین ماشین اعلام می‌شود. از آنجا که ساخت ماشین باحال ظریف، هم‌قیمت بهترین ماشین آیرودینامیک درمی‌آید، معمولاً پیشاهنگ باید تصمیم بگیرد که می‌خواهد ماشینش را برای سرعتش طراحی کند یا برای شکل ظاهری‌اش.

بنابراین با ۶۰ پیشاهنگ و فقط ۲ نشان پیروزی، رقابت بسیار تنگاتنگ است و نه فقط پیشاهنگ‌ها بلکه خیلی از پدرها هم مسابقه را مثل شغلشان جدی می‌گیرند. بعضی از آن‌ها مهندس یا طراح‌اند و هفته‌ها وقت صرف می‌کنند تا ماشین‌شان را کامل و بی‌نقص کنند (اوه، البته که منظورم ماشین‌های بچه‌هایشان بود). یک جست‌وجوی سریع در شبکه‌های اینترنتی نشان می‌دهد مقالات تخصصی بی‌شماری دربارهٔ فیزیک و بهترین طراحی ماشین دربی پایین‌وود وجود دارد.

خوب پدر بن نه مهندس است و نه هنرمند. در نتیجه، شانس بن برای بردن هر یک از نشان‌های افتخار همیشه زیر میانگین بود. بنابراین بعد از اینکه سال اول دست خالی به خانه برگشت، تصمیم گرفت روش دیگری را اجرا کند.

باتوجه به وزن و سرعت این ماشین‌ها، کوچک‌ترین نقص در مسیر یا در چرخ‌های ماشین می‌تواند به برخورد با انتهای سراسیمی یا خروج از مسیر منجر شود. هر ماشینی که به این سرنوشت دچار شود شانس برنده شدن را از دست می‌دهد و مورد تمسخر دیگر پسرها قرار می‌گیرد. پس

برای اینکه قدری سبک‌سری به مسابقه اضافه شود، رهبر دسته پیشاهنگی بن سومین نشان پیروزی را به دربی اضافه کرد: بهترین تصادف. کسی دلش نمی‌خواست این نشان پیروزی را به دست آورد، ولی باعث می‌شد قدری از رنج باخت کم شود.

بن که برای دومین بار در مسابقه شرکت می‌کرد، به جای اینکه دنبال سریع‌ترین یا باحال‌ترین ماشین برود، تصمیم گرفت به دنبال آن نشان پیروزی برود که هیچ‌کس دنبالش نبود: بهترین تصادف! طرح او این بود ماشین را طراحی کند که مطمئناً به طرز چشمگیری تصادف کند. نابغه. بعد از طرح‌های متعدد، ما به نتیجه رسیدیم. ماشین مسابقه‌ای با ظاهری کاملاً معمولی ساختیم و سپس آن را تقریباً به سه قسمت مساوی بریدیم: جلو، وسط و عقب. به این اجزاء آهن‌ریاهای ضعیفی وصل کردیم، قدرت این آهن‌ریاها به میزانی بود که قطعات سه‌گانه ماشین را به هم متصل نگه دارند. سپس یک آنتن بلند به قسمت میانی وصل کردیم تا از زیر قاب فلزی پرچم خط پایان رد نشود. هر بار که از خط پایان عبور می‌کرد، آنتن با صدای تق بلندی به قاب برخورد می‌کرد و تمام سه قسمت ماشین در جهت‌های مختلف در هوا پرواز می‌کردند. گاهی حتی به سمت جمعیت تشویق‌کننده می‌افتادند.

اولین باری که ماشینش مسابقه داد، این تصادف همه را متعجب کرد. «چطور امکان دارد یک ماشین بتواند این‌طور جدا از هم پرواز کند؟» با این حال، تا دور آخر همه فریاد می‌زدند «تصادف، تصادف، تصادف، تصادف!»

معلوم است که چه کسی نشان پیروزی بهترین تصادف را بُرد. امروز این نشان در قفسه اتاق خواب بن در کنار ماشین مسابقه‌ای که هیچ‌گاه برنده نشد قرار دارد.



هر قدر که تعیین اهداف ارزشمند اهمیت دارد، تشخیص اهداف ناسالم و

رها کردن آن‌ها هم حائز اهمیت است و هیچ‌کس بهتر از خانمی که ما او را
کِری^۱ می‌نامیم این را نمی‌داند.

کِری بعد از آنکه از دانشگاه وندربیل^۲ فارغ‌التحصیل شد، وارد
دنیای کار شد. مادرش دبیر و پدرش در کار ساخت و ساز بود. با اینکه
والدین او واقعاً شغل‌های قابل‌احترامی داشتند، ولی کِری مدت‌ها بود که
موقعیت و اعتبار مشاغل گروهی و تخصصی را که در تلویزیون و سینما
می‌دید تحسین می‌کرد. او توضیح می‌دهد، «من فکر می‌کردم دیدن
خانم‌های کت و دامن‌پوش و کیف‌دستی به دست خیلی باحال است.» پس
با خوشحالی اولین شغلش را در شرکت بزرگی با همان موقعیتی که تصور
می‌کرد، شروع کرد.

چیزی در لباس فرم‌ش بود که باعث می‌شد او احساس اهمیت و موفق
بودن کند. او کت دامن راه‌راه میله‌ای آبی با پاپیون و جوراب شلواری را
به خاطر می‌آورد. مثل همه خانم‌ها، برای پیاده‌روی طولانی از پارکینگ تا
محل کار کفش ورزشی می‌پوشید، ولی به محض اینکه به محل کارش
می‌رسید کفش‌های قشنگ پاشنه بلندش را از کیف‌دستی سفت
چهارگوشش درمی‌آورد و به پا می‌کرد. او خانمی افریقایی - امریکایی در
دهه ۲۰ زندگی بود که نقش مدیر اجرایی در حال پیشرفت شرکت را بازی
می‌کرد. او گمان می‌کرد این دقیقاً همان چیزی است که در رؤیایش بود.

سپس یک روز، بعد از چند سال حضور در این شغل و روزهای
متوالی تا آخر شب در شرکت ماندن، کِری متوجه می‌شود آن کسی که
شده آن شخصی نیست که واقعاً می‌خواست است. این دام موفقیت که
همیشه آرزویش را داشته حالا او را از لذت زندگی دور نگه داشته است.
او به وضوح آن لحظه را به خاطر می‌آورد. «ساعت ۱۱ شب بود. پشت
میز فلزی طوسی که با دو نفر دیگر شریک بودم، نشسته بودم و روی

1. Carrie

2. Vanderbilt

نسخه شاید دهم پیش‌بینی‌هایم کار می‌کردم. می‌دانستم اعتباری را که با کار در آنجا کسب می‌شد، دوست دارم، ولی مطمئناً احساس اغناء نمی‌کردم. پس به خواهرم تلفن زدم و گفتم، «می‌خواهم فردا به دفتر رئیس بروم و استعفا بدهم؟» از آنجا که کری شغل یا حتی امید دیگری نداشت، خواهرش چه فکری کرد؟ «او فکر می‌کرد که من عاقلم را از دست داده‌ام.»

علی‌رغم دلایل خواهرش، روز بعد کری به دفتر رئیس رفت و گفت می‌خواهد استعفا دهد. در آن لحظه چیز حیرت‌آوری اتفاق افتاد. «مانند لحظه شگفت‌انگیزی از ادراک بود. ول کردن کارم، افساری را که در این نقاب جمعی داشتم باز کرد. آن‌قدر رسیدن به این موقعیت ظاهری و پوشیدن لباس فرم شرکت، برایم مهم بود که می‌ترسیدم کاری کنم که آن را از دست بدهم. این برایم رهایی‌بخش بود. در آن لحظه تصمیم گرفتم دیگر هیچ‌گاه به چیزی که برایم موقعیت می‌آورد نچسبم.»

شگفت آنکه، کری هنوز در همان شرکتی که ۳۲ سال پیش کار می‌کرد کار می‌کند. رئیسش با نگرانی واقعی او را متقاعد کرد که در شرکت بماند و به او قول کار جدید و ارتقاء مقام داد. «این‌گونه شد که شغلم را رها نکردم ولی آن روز چیز مهم‌تری را رها کردم. چهره ظاهری‌ام را رها کردم.» و بیشتر از اینکه چیزی را رها کند، او از بخشی از خودش که نادیده گرفته بود و از ارزش‌هایی که با آن‌ها بزرگ شده بود استقبال کرد. امروز، کری هنوز خیلی خوب لباس می‌پوشد ولی این سبک خودش است، نه آن چیزی که با ظاهر گروهی توصیف شده باشد. مهم‌تر اینکه، او دیگر احساس دین به اهداف بی‌ارزش موقعیت و آبرو نمی‌کند. اگر یک وقت در کارش با مشکلی روبه‌رو شود که لازم باشد به ارزش‌هایش لطمه بزند یا زندگی شخصی‌اش را قربانی کند، می‌گوید: «حالا می‌دانم قبل از اینکه چنین چیزی اتفاق بیفتد می‌توانم بگذارم و بروم.»